

بیت المقدس

سہ ماہی پبلشرز

اعظم حسین پور

سرمو گرفتم بالا و نگاه کردم به آسمون. صاف بود و بی ابر. یه نسیم ملایمی می اومد. نفس عمیقی کشیدم، چشامو بستم و یه دور چرخیدم دور خودم. چه حالی داشت! عاشق بهار بودم و این هوا حسابی سرذوقم آورده بود. یکی زد تو سرم. چشامو باز کردم. دیدم شیدا داره هرهر می خنده و نگام می کنه. اخم کردم بروش و بهش تشر زدم:

زهر مار! رو آب بخندی.

صدای خنده اش بیشتر شد. یکی دیگه زد تو سرم:

دیوونه شدی خانم دکتر؟ وسط خیابون داری تانگو می رقصی؟

یکی زدم پشت دستش:

چه پررویه، حالا هی من هیچی نمی گم، تو هی بزن تو سر من!

باز هرهر خندیدید. از طرز خندیدنش خنده ام گرفت. منم باهاش همراه شدم. راه افتادیم طرف دانشگاه. من طرف خیابون و اون طرف پیاده رو.

حالا با کی می رقصیدی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

تو امروز می خوای سر به سر من بذاری انگاریا، حیف که عالم خوبه و این هوا حسابی روم تاثیر گذاشته والا می دونستم...

بقیه حرفم تو ذهنم ماسید چون پخش شدم رو زمین! دستم درد گرفت، چه دردی می کرد. گفتم که الانه استخونام از هم جدا شه! سرمولند کردم. هنوز نفهمیده بودم چی شده. دیدم یه موتور افتاده کنارم و یه جوون و ایستاده بالا سرم. چشام افتاد تو چشماش. وای چقد جذاب بود! یعنی من مرده بودم و این حوری بهشتی بود؟! صدای شیدا بهم فهموند که این آقای محترم که زده بود بهم، آدمه نه حوری!

شیدا کمکم کرد که ایستم:

چی شدی یلدا، حالت خوبه؟

با دست راستم دست چپم رو گرفتم، اخم هام توهم بود. نگام دوباره افتاد به اون پسره که شکل حوری بهشتی بود. با لحن تندی گفتم:

- چه خبرته آقا این چه طرز رانندگیه؟ زدی دستم رو خورد کردی!

پسره که انتظار این لحن تند رونداشت با لبخند جواب داد:

- شرمنده ام خانم ولی شما هم مقصری. داشتن تو وسط خیابون راه می رفتین. [پسره که انگار انتظار این لحن تند رونداشت، با لبخند جواب داد- شرمنده ام خانم. بیخشین ولی شما هم مقصرید. داشتن تو خیابون راه می رفتین. حرصی شدم:

خیابون به این پهنی باید بهای این راسته خیابون ویراژ بدی؟

نگاش چه رنگیه؟ اصلا نمی تونم بفهمم. رنگ خاصیه. چه پوست سفیدی داره

لا مصب! عین دخترا می مونه. با اشتیاق و راندازم کرد:

خانم من که عذرخواهی کردم. چرا تیشی می شین؟

دوباره با همون لحن گفتم:

عجب رویی داری بابا! دست دختر مردم رو زدی شکوندی، انتظار داری ازت

تشکر کنم، یا مدال می خوای؟

دستاشو گرفت بالا و گفت:

من تسلیمم خانم، بفرمایین بریم بیمارستان تا من بر اون جبران کنم.

با اخم راه افتادم دنبالش. شیدا زیر بغلم رو گرفت. درد یه لحظه هم رهام نمی کرد.

تا مغزواستخونم داشت می سوخت. نفهمیدم چطور و کی رسیدیم بیمارستان. تا

او ملدم به خودم، دستم رو گچ گرفته بودن. استخون مچم مویرداشته بود. حوری

بهشتی که فهمیده بود واقعا دستم رو شکونده، حسابی افتاده بود به تک و تا و از

این اتاق می رفت به اون اتاق، تا کارهای منو درست کنه.

منم هی نگاش می کردم. چه قد بلندی داشت، عین نردبون شهرداری! اما بهش

می یومد، بی قواره نبود. هنوز نفهمیدم چشاش چه رنگیه؛ شیدا نشست کنارم و

پرسید:

چطوری؟ دستت بهتره؟

سرم چرخید طرفش:

- خوبم اما هنوز درد می‌کنه .

سرشو تکون داد:

تو از صبح یه چیزیت می‌شد. از اون رقص تانگوت معلوم بود یه بلایی سر خودت می‌یاری!!!!

از یادآوری صبح خنده ام گرفت:

- راست گفتی! حالا با این دست گچ گرفته چطور برم خونه؟ مامان از ترس غش می‌کنه!

همین موقع بود که حوری بهشتی که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم، اومد طرفم. یه پلاستیک دارو دستش بود با یه پاکت بزرگ عکس رادیو لوژی. دادش دست شیدا؛ نگاشم داد به نگاه من:

- بازم عذرمی خوام خانم. نمی‌دولم به چه زبونی بگم شرمنده ام. فرصت بشه جبران می‌کنم .

لحن صدایش دلم رو برآش برحم آورده همون طور که نگاهش می‌کردم. گفتم: مهم نیست. اتفاقیه که افتاده کاریشم نمی‌شه کرد.

لیخند زد. وای چقد جذابه. اسمش چیه؟ چرا بهم نگفت و رفت؟

مامان چه داد و غالی راه انداخت دستم رو دید بماند. با هزار زور و زحمت قانعش کردم که چیزیم نیست. یه هفته از اون ماجرا گذشت. تورا هر وی دانشگاه با شیدا می‌رفتیم که صدایش روشنیدم، چرخیدم و دیدم درست پست سرم و ایستاده؛ آره خودش بود، آقای حوری بهشتی. با یه تیپ و فوق العاده؛ شلوار جین مشکی با بلوز آستین کوتاه مشکی که بیشتر سفیدی پوستش رو به نمایش گذاشته بود. با یه لیخند پت و پهن گفت:

- سلام خانم صالحی، حالتون چطوره؟

همون طور زل زدم تو چشاش :

— بد نیستم با زحمتای شما!

دستم رو بالا گرفتم و نشونش دادم. سرشوتکون دادوآروم خندید. چهره ش صد برابر جذاب شد و دلم زیرو رو. ازدست خودم حرصی شدم و اخم کردم. خواستم به روی خودم اخم کنم اما حواسم نبود که اون جلوم ایستاده! سرشو گرفت بالا:

— چی بگم، تا عمر دارم شرمندہ ی شمام. بنده رو عفو کنید که یه هفته ست خواب و خوراک ندارم!

از لحنش خنله م گرفت، با همون لحن گفتم:

— باید بهش فکر کنم جناب!

— پر من منت می‌ذارین سرکار خانم!

برگشتم که برم دوباره صلوات کرد:

— یلدا خانم! کجا با این عجله؟

سریع چرخیدم طرفش:

— کی به شما اجازه داده با اسم کوچیک صلوات کنی؟

— ای بابا این ناراحت تون می‌کنه؟

با اخم گفتم:

— یله دیگه تکرار نشه!

یه لبخند قشنگ نشست رو لباش، انگار می‌دونست این نوع لبخند بهش می‌یاد. نگاه دیگه ای بهم کرد:

— چشم! با اجازه خودم رو معرفی کنم! بنده سیاوش هوشمند هستم.

سیاوش هوشمند! یه ابرو مو دادم بالا و درحالی که از اسمش خوشم اومده بود با بی تفاوتی گفتم:

— خب که چی؟!

نگاش مستقیم تو نگام فرو رفته بود و خیال نداشت درش بیاره!

در آینده لازم‌تون می‌شه! فعلا با اجازه .

از کنارم رد شد درحالی که من مات مونده بودم و نگاش می‌کردم. چه حوری

بهشتی پر روی! نه! اسمش سیاوشه نه حوری بهشتی!

با صدای بلند گفتم: سلام!

دنیا چرخید طرفم:

— هوی دخترچه خبرته! ترسوندیم.

من بلند بلند خندیدم و هدیه جونم دوید اومد پیشم. بغلش کردم و بوسیدمش
از تو کیفم به شکلات درآوردم و دادم دستش. ذوق کنان صورتم رو بوسید:

— دست خاله ی گلم درد نکنه!

موهاشو ریختم بهم به بوس دیگه دادم بهش:

— ای بچه ی زیون درازا!

چشاش از تعجب گره شد طوری که خواستنی تراز همیشه شد. دلم میخواست
تو بغلم خفه ش کنم. با همون لحن کودکانه ش گفت

— خاله زیون من کجاش درازه؟

بعد زبونش روتا اونجایی که می نوشت ازدهنش آورد بیرون. دیگه مرده بودم
ازخنده. باز بغلش کردم و گفتم:

— شیطون خاله .

دنیا که تمام وقت داشت نگامون می کرد خندید:

— بچه حلال زاده به خاله اش می ره!

— نگام رفت طرفش و همون طور که بلند می شدم گفتم:

— دنیا جون اون دایی که شما مد نظرته نه خاله!

مامان سرشو از تو آشپزخونه آورد بیرون:

— جای این حرفا بیاین کمک من این بادمجونا شما رو صدا می زنه!

دست گچ گرفته ام رو نشونش دادم با لحن مظلومانه ای گفتم:

— مامان جون می بینی که دخترت ناکار شده؛ والا خودش همه بادمجونا رو ترشی

می کرد برات!

دنیا خندید و مامان هم همراهیش کرد و گفت:

— آره جون خودت!

دنیا در حالی که می رفت طرف آشپزخونه نگام کرد و گفت:
- کذبت بالاخره وقت استراحت پیدا کرده!

اونا رفتن آشپزخونه و من رفتم تو اتاقم. سریع لباسامو درآوردم یه بلوزشلوار راحت آبی رنگ پوشیدم. موهای بلندم که تا کمرم می رسید رو پریشون ریختم دورم، می دونستم مامان صدایش درمی یاد که دخترمو هاتو جمع کن. وسواس داشت که تو غذا مو پیدا نشه؛ اما کو گوش شنوا؟ مگه من حرف حالیم می شد. خودمو تو آینه نگاه کردم، نه بابا خوشگلم! چشمم درشت و زیتونی رنگه، پوست صورتم سبزه ست و بانمک، لب های کوچیک و دماغ تراشیده، و گونه های برجسته دیگه آخر جذابیت! دسته ای از جلوی موهامو زدم کنار و پلک زدم تو آینه، مژده هام اونقد بلند و برگشته بود که گاهی خودم از دیدنش دلم می ریخت پایین! تازه بیست سالم شده بودو دانشجوی رشته ی مامایی بودم در مقطع کارشناسی؛ خیال داشتم تخصص بگیرم ویه دکتر زنان وزایمان عالی بشم. این آرزوی دیرینه دوران کودکیم بود، با این که بچه شیطون و پسر و صلابی بودم، اما همیشه نمره هام بیست بود واین باعث می شد مامان و بابا با شطونام کناربیان. همونطور جلوی آینه قریون صدقه ی خودم می رفتم که صدای آرش برادرم روشنیدم. عاشق آرش بودم. ۳۰ سالش بود وبعدازیازنشستگی بابا بهم به نمایشگاه مبل راه انداخته بودن. زندگی ما دو تا فقط به کل کل با هم می گذشت. زود از اتاق رفتم بیرون. مثل همیشه از نرده کنار پله ها سرخوردم پایین! آخ که چه کیفی داشت؛ آرش پای پله ها ایستاده بود و با دنیا حرف می زد، منو که دید با خنده چرخیدم طرفم:

- اه! بچه میمون هم که اینجاست!

جفت پا پریدم جلوش:

- ایشون که می بینی جلوت و ایستاده، یکی از نوابغ روزگاره آقا آرش!
بلند خندید:

میمون نابغه هم نوبره والا!

حرصم دراومد، پامو کویدم روزمین و با اخم بهش گفتم:

- تا چشت در بیاد!

مامان باز سرشو از لای در آشپزخونه آورد بیرون:

- نه امروز این بادمجونا ترشی نمی شه! حالا که این سگ و گربه افتادن به جون هم دیگه تا شب سر نداریم!

دنیا بلند خندید و باز رفت طرف آشپزخونه، هدیه نگاهی به ما کرد و گفت:

- کدوم سگ و گربه عزیز؟! اینجا که حیوونی نیست!

دیگه ما مرده بودیم از خنده. آرش دست کرد دور گردنم و میون خنده گفت:

- اینجاست عزیزم، جناب گربه و خانم سگ! سریع براق شدم تو صورتش:

بر عکس نگفتی جناب؟

با شیطنت چشاش قفل شد تو چشم و بالبخندی که عاشقش بودم گفت:

نه خانم هیچ اشتباهی رخ نداد!

یه تکون دادم به خودم و رفتم طرف آشپزخونه و صدا کردم ک

مامان نمی خوای این شازده پسریت رو زن بدی؟

نگاه آرش وحشی دوخته شد بهم. منم موذیانه خندیدم. از این بحث بیزار بود و

من اینو خوب می دونستم. اخم کرد بهم و برام خط و نشون کشید. صدای مامان

اومد:

دست رو دلم نذار دختر. هرچی بهش می گم مگه به خرجش می ره؟

همون طور که نگام به چشای عصبانی آرش بود گفتم:

- یه دختر خوب براش سراغ دارم. فقط شما باید بزنی پس گردنش بیریمش

خواستگاری!

آرش حمله کرد طرفم:

فسقلی زبون دراز تو رو چه به این فضولی ها.

موهام رو تو دستاش گرفت و کمی کشید. صدای آخم در اومد. با کولی بازی گفتم:

- آخ! وای به دادم برسین، موهام رو از ریشه کند.

مامان و دنیا باز از آشپزخونه اومدن بیرون. مامان آ روم زد تو صورتش و رو به

آرش که با یه دستش موهام رومی کشید و با یه دست دستام رو گرفته بود که

تکون نخورم، گفت:

ولش کن مادر، موهای بچه مو کندی.
 دنیا هرهرمی خندید و هدیه حسابی داشت تفریح می کرد. آرش به مامان نگاه کرد:
 حقه! باید این گیساشو از ته بکنم تا دیگه هوس نکنه سربه سرمن بذاره
 فسقلی!

مامان او مد طرفمون. من با صدای ملتمسی گفتم:
 - تر و خنده اولم کن. مامان چون یه کاری بکن الانه که کچل شم!!
 مامان رسید بهمون منو از دست آرش نجات داد و پشت خودش قایم کرد و با یه
 لحن محکمی گفت:
 - مگه دروغ می گه؟ والا از قدیم گفتن حرف راست رو از بچه بشنو!
 صدای اعتراض بلند شد:
 - آه مامان مگه من بچه م؟

آرش پقی زد زیر خنده و ابروهاشوداد بالا:
 - فسقلی جون اینم جوابت، خوردی؟ نوش جون!
 من هنوز اخم داشتم. دستمو زدم زیر بغلمو با طلبکاری نگاه کردم به مامان.
 بیچاره مامان که بین ما گیر افتاده بود، دستی کشید به سرم:
 - الهی مادر قربونت بره، خب تو ته تغاری مامانی مینه که هنوز برام بچه ای، والا
 دختر گلم واسه خودش خانمی شده.

دنیا دست سالمم رو گرفت و دنبال خودش کشید:
 - بیا بریم سراغ بادمجون ها که التماس می کنن! اینجا بمونی تا شب باید بیایم
 شماها رو از هم سوا کنیم. عین خروس جنگی می مونی!
 دنبال دنیا می رفتم که آرش صدام کرد:
 - فسقلی!!

با حرص چرخیدم طرفش و نگام رو مثل تیرها کردم تو چشماش. موذیانه
 خندید و برام شکلک در آورد. زبونم رو تا ته براش بیرون آوردم:
 - یکی طلبت، تلافی می کنم آرش خان!

چشام هنوز بسته است. این صدا رو میشناسم با تمام وجودم. دلم می لرزه، دستام می لرزه، اهسته وا کردم چشامو و نگاه صاف افتاد تو نگاهش که تکیه داده بود به همون درخت و دستاشو قفل کرده بود تو سینه اش و زل زده بود به چشای من! نگاهش حالت خاصی داره، نمیونم حدس بزنم چه حالتی، یه چیزی ما بین خشم و اندوه. جنگل نگاهش پر از شعله های اتیشه. قلبم یه لحظه وایستاد از حرکت. اره به خودم که می تونم اعتراف کنم، جناب اسطوره ی اخم واقعا دلم برات تنگ شده!



ISBN: 978-600-5981-73-5



9 786005 981735